با هودی در گذشته تا اکنون

زهرا جعفری

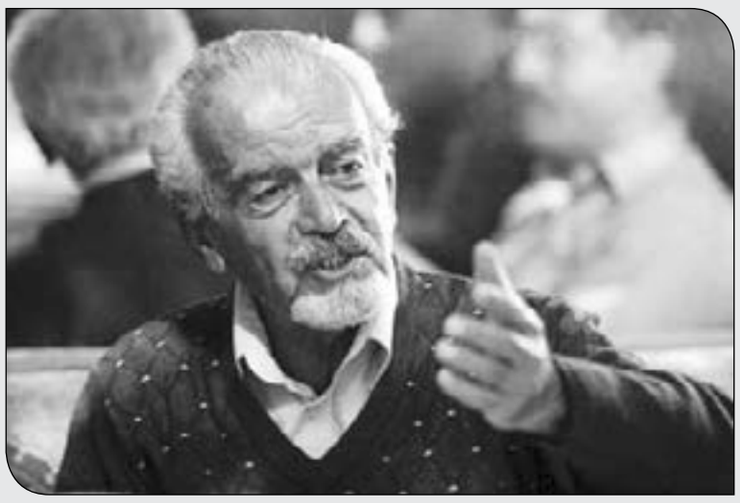

از عشق دوران کودکی‌اش می‌گوید و ماهی‌های درون حوضی که باز و بسته کردن دهانشان او را به وادی دیگری می‌برد.

یادی می‌کند از پدر ایرج وطن با آن «قدبند پهن» وقتی می‌خواست آنها را بزند و او تلاش می‌کرد با آستین کت زبر ماهوتش صورت سیاهش را پاک کند.

از وقتی می‌گوید که می‌خواستند به خاطر ایفای نقش قمارباز، او را از مدرسه اخراج کنند اما وقتی ادای شهین خانم را در می‌آورد ورق برمی‌گردد.

او را دیوانه خواندند اما او با «دیگ جوش» پای کار آمد و...

گپ و گفت با استاد رحیم هودی چهره ماندگار عرصه تئاتر و نمایش تو را به عالمی دل‌انگیز و شادمان می‌برد تا جایی که همراه با خنده او می‌خندی و با بغض او می‌شکنی.

عصر مردم: استاد، سررشته سخن را با آنچه دوست دارید باز کنید...

رحیم هودی: می‌خواهم از عشق دوران کودکی‌ام بگویم، عشقم تئاتر بود. اولین کاری هم که به آن دعوت شدم تعزیه‌خوانی بود. در آن موقع وقتی سید مسعود طاهری معروف به زنجیرساز با صدای خوشش تعزیه اجرا می‌کرد من به تماشای او می‌نشستم و از او تقلید می‌کردم. می‌خواستم چیزی خوانده باشم. بنابراین غلط و درست را سر هم می‌زدم و می‌خواندم، آن موقع هنوز به سن مدرسه نرسیده بودم.

سید مسعود وقتی در کوچه مرا در حال خواندن می‌دید، دستی بر شانه‌ام می‌زد، بارک‌اللهی می‌گفت و با لبخند می‌رفت، شاید به خاطر این که کلمات را غلط و نادرست می‌خواندم، می‌خندید. تا این که یک روز طفل تعزیه‌خوانشان دچار مریضی و گرفتاری شد و نیامد. آن روز من همراه پدرم بودم، سید مسعود تا مرا دید، به پدرم گفت: اجازه می‌دهید رحیم در تعزیه به ما کمک کند. من فرصت سخن گفتن را به پدرم ندادم و بلافاصله گفتم: کی بیایم برای تعزیه‌خوانی؟ فردا پیش سید مسعود رفتم. وقتی درب منزلشان که همیشه باز بود را زده و سید را صدا زدم، شنیدم می‌گویند سید رفته است نان بگیرد، خانه نیست، لب حوض وسط حیاط منتظر سید نشستم و به ماهی‌های رنگارنگی که در آب حرکت می‌کردند نگاه می‌کردم. در آن زمان فکر می‌کردم ماهی‌ها با هر باز و بسته کردن دهانشان در داخل حوض العطش، العطش می‌گویند.

وقتی سید منصور آمد، کاغذ و قلم آورد و گفت: بنویس! گفتم: هنوز مدرسه نرفته‌ام، می‌گویند سال دیگر باید به مدرسه بروم. با تعجب نگاهم کرد. فکر کردم می‌خواهد بگوید دیگر نیا. با حالت فریاد گفتم: شما بخوان من یاد می‌گیرم و شروع کردم با دقت گوش دادن به سخنان او و تلاش برای حفظ کردن آنها.

تا روز تعزیه، هر روز تمرین می‌کردم، سید معمولاً نسخه‌های زینب و ام لیلا را می‌خواند، لباس تعزیه را که به من پوشاندند لذت و حالتی در آن احساس کردم که در هنگام لباس پوشیدن در زمان تحویل سال نو و ایام نوروز داشتم و هنوز هم وقتی به یاد آن زمان‌ها می‌افتم همان حالت را دارم.

تعزیه‌خوانی من ادامه داشت و در منزل آقای باغبان در محله سر دزک هر ساله تعزیه اجرا می‌کردیم. در کنار آن به یکی دو کار دیگر هم دعوت شدم، کلاس دوم بودم که صدایم زدند برای رفتن به تعزیه دیگری، در آنجا با یک تعزیه‌خوان همسن و سال خودم آشنا شدم. جعفر توکل که بعدها دکترای تئاتر و سینما گرفت. با او طفل مسلم را می‌خواندیم و در چندین تعزیه با هم بودیم تا این که محرم و صفر تمام شد.

یادم رفت بگویم من شیفته نمایش‌های سیاه‌بازی بودم و هرگونه بود می‌رفتم نمایش‌های سیاه‌بازی را نگاه می‌کردم و فعالیت‌های خاص بازیگران را زیر نظر می‌گرفتم، از نقش سیاه هم خیلی خوشم می‌آمد.

به اتفاق جعفر، گروهی از همکلاسی‌ها را تشکیل دادیم و بعدازظهرهای پنجشنبه که مدرسه تعطیل بود به خانه یکی از بچه‌ها که از پدر و مادرش اجازه گرفته بود می‌رفتیم و نمایش سیاه‌بازی اجرا می‌کردیم.

کافی بود روی تخته سیاه بنویسی نمایش سیاه‌بازی این پنجشنبه در منزل فلانی، همه می‌آمدند؛ حتی بچه‌های چند مدرسه نزدیک هم که می‌شنیدند چنین برنامه‌ای است می‌آمدند، خانه پر می‌شد از دختر و پسر، گاهی اوقات خواهر و مادرهایشان هم به تماشای سیاه‌بازی می‌آمدند.

تا یادم هست یک خاطره از آن دوران بگویم، یک همکلاسی داشتیم به نام ایرج وطن. او از مادرش اجازه گرفته بود که برای سیاه‌بازی به آنجا برویم. خانه خیلی شلوغ شده بود.

لباس قرمز نقش سیاه را پوشیدم. جعفر هم عبا و شب‌کلاهش را پوشید. مشغول بازی بودیم که صدای فریادی بلند شد؛ صدای پدر ایرج بود که از مسافرت برگشته بود و بی‌خبر از همه جا دیده بود که در خانه باز است و شلوغ. قدبند پهنش (کمربند) را باز کرد و در حالی که آن را در هوا تکان می‌داد، فریاد می‌زد و بچه‌ها را از خانه بیرون می‌کرد. جعفر کت و شلوار من را به من داد تا به سرعت لباسم را عوض کنم، سیاه کردن صورتمان هم در آن زمان جالب بود. چون وسایل گریم نداشتیم دستمان را به ته دیگ آشپزخانه می‌کشیدیم و با آن صورت خود را سیاه می‌کردیم، حالا پدر ایرج داشت داد و فریاد می‌کرد و من دور حوض می‌دویدم و دست در آب حوض می‌کردم و به صورت می‌زدم تا سیاهی‌ها پاک شود و با آستین کتم که بسیار زبر بود صورتم را پاک می‌کردم، به هر حال به هر ترتیبی بود بدون خوردن کمربند همه فرار کردیم، خانه ایرج، دروازه شاهداعی الی‌الله نزدیک امامزاده ابراهیم بود. در آ ن موقع یک محوطه بسیار وسیعی در جلوی خانه‌شان بود که امروز به مغازه تبدیل شده است. بچه‌هایی که در این زمین بازی می‌کردند وقتی دیدند من می‌دوم فکر کردند من دیوانه هستم و دنبال من می‌دویدند تا رسیدیم به تل صادق‌خان، امروز دلم می‌خواهد کسی برود و از این کوچه‌ها و سرازیری و سربالایی‌های آن عکس بگیرد.

از ایرج وطن هم سال‌هاست که خبری ندارم اما یک موقع شنیدم پسر وی خبرنگار شده اما نمی‌دانم در کدام روزنامه قلم می‌زند.

اعتقاد دارم عشق به تئاتر و نمایش بود که مرا در این مسیر هدایت می‌کرد تنها کسی هم که مرا زیاد در این کار تشویق می‌کرد یکی از آموزگارانم به نام ذهادت بود، خودش هم وقتی درس می‌داد فکر می‌کرد دارد نمایش می‌دهد و دانش‌آموزان از طرز بیان و گفتارش بسیار لذت می‌بردند، من هم عشق معلمی را در سر داشتم و بیشتر اوقات شعرها و متن‌های خوب و زیبا را به صورت نمایش اجرا می‌کردم.

مانند متن نمایشنامه فردریک کبیر و آسیابان، حسین ضرار ناظم مدرسه این متن را برای اجرا انتخاب کرد و خودش نقش پادشاه (فردریک کبیر) را برداشت و نقش پیرمرد آسیابان را به من داد، کاردستی بچه‌ها هم شد ساختن تاج پادشاه، به خاطر این نقش کاردستی‌های زیادی ساخته شد برای نقش پیرمرد هم سر مرا با گچ تخته سفید کرده و ریش پنبه‌ای را با سریش که در آب حل شده بود به صورتم چسباندند، نمایش خوبی بود و چندین شب اجرا شد و مورد استقبال قرار گرفت.

به دبیرستان هم که رفتم کار نمایش را ادامه دادم، دبیرستان حدایق خانه اجاره‌ای بود با اتاق‌های زیاد و حیاطی وسیع، با یک میز شکسته و نیمکت و میز پینگ‌پنگ سالن تئاتر را برپا کردم. روی صندلی‌ها پر از تماشاچی شده بود، اطراف صحنه را با قالی‌های ۳ متری که بچه‌ها از خانه آورده بودند درست کردیم، پرده صحنه را نیز از خانه آقای پایدار که دارای خانه وسیعی بود و پرده‌های رنگارنگی داشت، آوردند.

مدیر مدرسه‌مان احمد زاهد مرد خوش‌قلب، مهربان و دوست‌داشتنی بود. هنوز تشویق‌ها و حرف‌های او در یادم است. برای جلو و عقب کردن پرده صحنه نیز ۲ بچه قد بلند را انتخاب کردند، حسن صادق‌کیش و کرامت خنجرطلایی بر اساس آموزش‌هایی که دیده بودند دو طرف پرده را می‌گرفتند و بدون طناب آن را باز و بسته می‌کردند. در دبیرستان هم چندین نمایشنامه اجرا کردیم از جمله شعر کودک یتیم پروین اعتصامی که چندین شب به اجرا درآمد.

در پایان سیکل اول به دبیرستان سلطانی که نزدیک مسجد مشیر بود رفتم. این مدرسه قبلاً حسینیه بود. مدرسه‌ای بسیار زیبا، کلاس ما هم زیباترین کلاس مدرسه بود با دریچه‌های رنگین رو به ایوان با ستون‌های سنگی، ۲ سال هم در این دبیرستان بودم. مدیر مدرسه‌مان آقای اقلیدس به هنر خیلی علاقه‌مند بود و ضمن سرپرستی اداره آموزش و پرورش، ریاست دبیرستان را رها نکرده بود. یکی از دانش‌آموزان کلاس چهارم به نام ایرج سلیمی نمایشنامه درامی به نام محکوم بی‌گناه و نمایشنامه کمدی به نام دکتر گرفتار نوشته بود که من در هر دوی آنها بازی داشتم. در نمایش بی‌گناه نقش قمارباز را داشتم. این نمایشنامه در دبیرستان شاپور اجرا شد، آقای دستغیب مدیر این دبیرستان خیلی راحت سالن مدرسه را در اختیار گروه‌های نمایشی می‌گذاشت. این نمایش به جای ۳ شب، ۱۰ شب اجرا گردید و درآمد آن برای کمک به دانش‌آموزان بی‌بضاعت اختصاص داده شد، انصافاً خیلی‌ها با همت بسیار عالی این بلیت‌ها را می‌خریدند.

آقای اقلیدس شب آخر اجرای نمایش برای تماشا آمد، فردا در مدرسه صدایم زدند و گفتند: برو دفتر مدیر مدرسه با تو کار دارد، در آنجا آقای اقلیدس به من گفت: دیگر جایت توی این دبیرستان نیست. یک جایی پیدا کن و برو، چون اینجا حسینیه است و دانش‌آموزان آن باید مؤمن و باتقوا باشند. گفتم: من که بی‌ادب نیستم و بی‌تقوایی نکردم. گفت: کاملاً پیداست که قماربازی، قمارباز جایش در این مدرسه نیست. بغض گلویم را گرفت، گفتم: به من یاد دادند، در همین حال نمازی معلم نقاشی‌مان وارد دفتر شد و وقتی این سخنان را شنید، خطاب به مدیر مدرسه گفت: پدرم درآمد تا او اصطلاحات بازی پوکر و ورق را یاد گرفت.

واقعاً هم راست می‌گفت؛ گرفتن ورق را هم بلد نبودم و خیلی سر به سرم گذاشتند تا آن را یاد گرفتم. مدیر وقتی این توضیحات را شنید اجازه داد در مدرسه بمانم و بعد به من جایزه‌ای داد و گفت: خیلی راحت بازی می‌کردی، باور کرده بودم که این کار را بلد هستی.

اتفاقاً برادر من هم دبیر همین مدرسه بود و وقتی قضیه را شنید شروع کردن به خندیدن و گاهی اوقاف وقتی می‌خواست سر به سرم بگذارد، می‌گفت: واگذارت به اقلیدس!

نمایشنامه کمدی هم نمایش قشنگی بود؛ در این نمایش هم من نقش فالگیر داشتم. آقای اسدالله صفری از کمدین‌های بسیار خوب شهرمان که خیلی قشنگ بازی می‌کرد بنا به دعوت سلیمی همراه ما شده بود.

عصر مردم: بنابراین می‌توان گفت در یک بستر و فضای فرهنگی رشد کردید.

استاد رحیم هودی: من در ۲ فروردین‌ماه سال ۲۱ در محله سر دزک کوچه حاج خان سردزکی متولد شدم و علی‌رغم مخالفت خانواده‌ام برای رفتن به دانشسرا، مخفیانه درس خواندم و در کنکور دانشسرا رتبه سوم را به دست آوردم و در دانشسرای کشاورزی مشغول به ادامه تحصیل شدم، البته خانواده‌ام دوست داشتند ادامه تحصیل دهم اما نه از این طریق.

در کنار تحصیل در دانشسرا، نمایشنامه هم می‌نوشتم. نمایشنامه می و مرگ در همین زمان نوشتم که اجرا هم شد.

البته تا یادم نرفته بگویم که دبیرستان شاهپور می‌توانست پایه‌گذار تئاتر شیراز باشد و آن را ادامه دهد، بازیگران قدیم شیراز هم بیشتر از آنجا آمدند مانند جعفر توکل، عطاءالله زاهد، هاتفی و...

مدتها پیش روزی از کنار بانک ملی رد می‌شدم دیدم این دبیرستان نیست و به مکانی مانند پارک تبدیل شده، رفتم و روی یکی از نیمکت‌های سنگی پارک نشستم، یکی از خبرنگاران از آنجا رد می‌شد وقتی مرا دید نزد من آمده در حالی که بغض گلویم را گرفته بود گفتم: در زمانی در اینجا تئاتر کار می‌شد؛ ای کاش سالن نمایش مدرسه شاپور را خراب نمی‌کردند و در کنار حفظ و نمایش آثار کریم‌خان زند، بالای سردر آن می‌نوشتند «تماشاخانه شیراز» تا وقتی توریسم از آنجا رد می‌شود ببیند یک تماشاخانه هم بوده و افراد زیادی از آن برخاسته‌اند.

بگذریم، سال ۳۵ تئاتری در شیراز ساخته شد به نام تئاتر سعدی، زرشناس از صرافان بنام شیراز این مکان را اجاره کرده و پس از انجام تغییرات در آن نامش را گذاشت «تئاتر سعدی». این سالن تابستانه بود و اولین گروه تئاتری از تهران برای اجرای نمایش در آن دعوت شدند. علی محزون با تیمش آمد و تئاترهای مالک قلب من و بیا پایین کارت دارم را اجرا کردند، پس از آنها نوبت گروه بازیگران شیراز رسید، عینک مضحک با کارگردانی کاظم محمودیان اجرا شد. من به همراه فاخر حکمت، قهرمانی، محمودیان، حکمت آرا، ریاحی، لایق، نادری، رضاپور، قهرمانی و توکل در این نمایش بازی کردیم، پس از این نمایش که چندین شب اجرا شد، نمایش حوریان حرم به کارگردانی بنی احمدی بر روی سن رفت که بازیگران زیادی داشت. در این نمایش قرار بود من نقش یک نابینا را اجرا کنم اما وقتی در اتاق گریم بودم ادای خانم شهین که بازیگر نقش فالگیر بود را در آوردم. در همین موقع خانم شهین وارد اتاق شد و پس از دیدن این صحنه، دست مرا گرفت و پیش بنی احمد برد، ترسیدم اخراج شوم، گفتم ببخشید یک دفعه در اتاق گریم هوس کردم ادای شما را در بیاورم و متن شما را بخوانم. بنی احمد وقتی اجرای مرا دید، گفت: نقش فالگیر را به هودی بدهید. برای بازی در این نمایش تشویق‌نامه‌ای گرفتم که در کتاب شیراز قدیم منصور صانع چاپ شده است.

در همین زمان هم بود که به صورت حرفه‌ای وارد دنیای تئاتر و بازیگری شدم، اما پس از آن که پست معلمی را برایم زدند، کمی نگران شدم، آخر باید در یکی از روستاهای اطراف شیراز کار می‌کردم و این باعث دوری من از دنیای تئاتر می‌شد.

عشق به تئاتر باعث شد تا با کمک یکی از بچه‌ها که صدای خوش و زیبایی داشت، کار تئاتر را دنبال کنم. به درویش قربانی و درویش زارع که از دانش‌آموزانم بودند، نقش دادم و قرار شد نمایشنامه «چوپان بره گم کرده» را اجرا کنیم. جایی گیرم نمی‌آمد تا این که یک آسیاب خرابه که در محلی شیب‌دار واقع شده بود را به عنوان مکان اجرا انتخاب کردیم. زمان اجرای تئاتر را هم در اردیبهشت ماه تعیین نمودیم، یک روز جمعه به بچه‌ها گفتیم که برای گردش علمی و نمایش بیایند. مردم به خاطر بچه‌هایشان آمدند و دیگ خود را برپا کردند و شروع کردن به غذا درست کردن. نمایش را دیدند و خیلی خوششان آمد، بعد از این که از خرامه به زرقان منتقل شدم شنیدم سال‌ها بعد نیز در این روز مردم به همان محل آسیاب قدیمی می‌روند و به نام «روز دیگ جوش»، تفریح می‌کنند.

کار تئاتر را در زرقان ادامه دادم و نمایشنامه‌های مختلفی را در آنجا اجرا کردیم. از جمله نمایش‌های در راه میهن، سوادت کجاست، پول‌پرست و...

در آن زمان درآمد سالن زمستانه تئاتر تخت جمشید، یواش یواش رو به کم شدن گذاشته بود. لذا یک سانس سالن را به سینما و سانس دوم را به تئاتر اختصاص دادند، غم به سراغ ما تئاتری‌ها آمد لذا من و محی‌الدین لایق تصمیم گرفتیم گروهی را تشکیل دهیم و نام آن را گذاشتیم گروه هنرهای دراماتیک فارس، اساسنامه‌ای هم برای آن نوشتیم و چون مکانی نداشتیم هفته‌ای ۲ ساعت اعضای گروه در اداره سمعی و بصری در خیابان گلکوب دور هم جمع می‌شدند و برای هم نمایشنامه می‌خواندیم.

احمد خاتمی، کامبیز استواری، صنایع، معرفت آگاه هم از اعضای گروه بودند. تا اینکه نامه‌ای نوشتیم به دکتر مهدی فروغ رئیس هنرهای زیبای کشور و پس از آن به ما اجازه دادند که به این مرکز وابسته باشیم. بعد از این الحاق اجازه کار کردن هم داشتیم. پس شروع کردیم در دبیرستان حیات تئاتر اجرا کردن، آن زمان همه‌ی بازیگران دانش‌آموزان بودند و من وقتی می‌خواستم به مدرسه برای اجرای نمایش بروم در طول راه وقتی وارد کوچه زغالی‌ها می‌شدم به سرعت لباس‌های رسمی‌ام را درمی‌آوردم زیرا در آن زمان اجبار بود که همه دبیران با کت و شلوار و کراوات به سر کار بروند. در دبیرستان حیات نمایشنامه‌های زیادی اجرا شد و افراد بزرگی نیز از این مدرسه برخاستند. اما ما خاک خورده‌های صحنه تئاتر حق داریم اشک در چشم‌هایمان حلقه بزند و یا بغضمان بترکد وقتی دیدیم دبیرستان شاهپور خراب شد.

یک چیزی یادم آمد. نصرالله صدرمتکلم از زرقان برای بازی به شیراز می‌آمد. یک روز گفت: باید زودتر بروم خانه، وقتی علت را پرسیدم، گفت: امشب شب عروسی‌ام است، در آن موقع واقعا کسانی که عاشق بودند کار تئاتر را دنبال می‌کردند زیرا تئاتر نه درآمدی داشت و نه امکانات زیادی وجود داشت.

تا یادم نرفته اینها را هم بگویم که تمام عکس‌های تئاتر مربوط به آن سال‌ها در دبیرستان حیات بود و پس از خراب شدن دبیرستان حیات این عکس‌ها که شناسنامه مصور تئاتر این شهر می‌باشند در اختیار آخرین مدیر این دبیرستان قرار گرفت لذا امروز تقاضا دارم این عکس‌ها به عنوان برگ‌هایی از تاریخ تئاتر شیراز بازگردانده شود.

عصر مردم: پس شما در کنار بازیگری، به کار معلمی هم ادامه دادید؟.

رحیم هودی: بلی، آخر درآمد من از محل آموزش و پرورش بود. وقتی هم که به دبیرستان عشایری منتقل شدم، کار نمایش را دنبال می‌کردم، با بچه‌ها به سختی تمرین می‌نمودیم و یک نمایشنامه را به صورت سریالی هر پنجشنبه اجرا می‌کردیم، این نمایشنامه برگرفته از کتاب بینوایان اثر ویکتور هوگو بود.

در دبیرستان عشایری نمایش‌ها بسیار مورد توجه بود و ما در حال تمرین نمایشنامه «حماسه مادر» بودیم که برگرفته از داستانی مربوط به تیمور لنگ است، بدین صورت که مادری فرزندش را گم می‌کند و متوجه می‌شود فرزندش نزد تیمور لنگ است، لذا برای رفتن به پیش تیمور لنگ و پسرش با دشواری‌های زیادی از جمله عبور از بین حیوانات درنده روبه‌رو می‌شود تا بلکه بتواند فرزندش را ببیند و آن را بازگرداند.

مدینه برخورداری، نقش مادر را در این نمایشنامه بر عهده داشت. آن روز وزیر آموزش و پرورش به شیراز آمده بود و همراه با بهمن‌بیگی که بنیانگذار مدارس عشایری کشور بود از این دبیرستان بازدید داشتند. وقتی از سالن فیزیک به سمت سالن مکانیک می‌رفتند، ناگهان «برخورداری» که در حیاط مشغول اجرای نمایش بود جلوی تیمور لنگ رسید و با صدای رسا و محکم گفت: من مادرم! شیر و پلنگ و گرگ هم وقتی فهمیدند من مادرم و اشک‌های مرا دیدند رهایم کردند. وزیر آموزش و پرورش ایستاد و از بهمن‌بیگی نام کارگردان را پرسید؛ وقتی مرا به او معرفی کردند، از من پرسید: چه می‌خواهی؟، گفتم: سالن تئاتر نداریم اما زمین داریم، مساعدت کنید برای ساخت سالن تئاتر، او هم خطاب به بهمن‌بیگی گفت: همه کسانی را که انتخاب می‌کنی مثل خودت عاشق و دیوانه هستند.

پس از مدتی بودجه تأمین شد و یک سالن تئاتر بسیار فنی در گوشه دبیرستان عشایری ساخته شد. البته این سالن دومنظوره تعریف شد تا بتوان از آن در برگزاری امتحانات استفاده کرد. در این سالن بعد از پیروزی انقلاب دیگر فعالیت خاصی در زمینه تئاتر صورت نگرفت.

ببینید، عشق خیلی مهم است. در زمانی که می‌خواستیم کار تزئینات این سالن را انجام دهیم، نادرعلی و رستمی که کارخانه مبل زیبا را دایر کرده بودند پولی بابت هزینه‌های ساخت صندلی و... نگرفتند و آن را اهداء کردند.

عصر مردم: در این مدت تألیفاتی هم داشتید؟

رحیم هودی: آن‌گونه که مد نظر شماست، کتاب تألیفی ندارم اما نمایشنامه‌های زیادی نوشته‌ام که برخی از آنها چاپ شده است. البته اکثر داستان‌های امین فقیری را به صورت نمایش اجراء کرده‌ام و به این مسأله افتخار می‌کنم، بسیاری از نمایشنامه‌ها هم برگرفته از آثار شاعر بزرگ آوازه شهرمان سعدی است.

عصر مردم: در چه سالی ازدواج کردید؟

رحیم هودی: در سال ۵۸، با بانویی که علاقه‌مند به هنر بود اما فعالیتی در این زمینه نداشت ازدواج کردم که ثمره آن یک دختر است که در حال حاضر مشغول به تحصیل در رشته مدیریت اقتصاد در مقطع کارشناسی ارشد است.

عصر مردم: عشق خود را چگونه دنبال می‌کنید؟

رحیم هودی: در سال ۷۳ بازنشسته شدم اما دو مرتبه دعوت به کار شدم و امروز قریب ۲۰ سال است که پس از بازنشستگی هم بازی می‌کنم، کارگردانی انجام می‌دهم و هم آموزش می‌دهم. البته هر جا می‌روم تا درس بدهم روی تخته می‌نویسم: هنر صیقل دهنده روح و پرورش دهنده استعداد انسان است اما گرداننده چرخ زندگی نیست!

عصر مردم: رمز ماندگاری و مانایی یک چهره ماندگار را چه می‌دانید؟

رحیم هودی: کار وقتی مردمی شود بر دل می‌نشیند، رمز ماندگاری و مانایی هم مردمی بودن است، انصافاً من وقتی برخوردهای زیبای مردم را می‌بینم لذت می‌برم و ارزش آن برایم از جوایزها، تقدیرها و دیپلم‌های افتخار بیشتر است و امروز هم خود را مدیون مردم می‌دانم.

عصر مردم: تأثیرگذاری انتخاب چهره‌های ماندگار را در ارتقای سطح فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی چگونه می‌بینید؟

رحیم هودی: به هر حال عده‌ای می‌بینند که اگر برای مردم کار کنند دیده می‌شوند و این باعث می‌شود فعالیت‌های مردمی و انسان دوستانه مورد اهمیت بیشتری قرار گیرد و در این فضا شاهد خلق کارها و فعالیت‌های درخشان‌تری در عرصه‌های فرهنگی، اجتماعی و انسانی خواهیم بود.

این نکته را هم اضافه کنم وقتی که مرا به عنوان چهره ماندگار صدا زدند گفتم: چرا من؟ چرا دیگران نیستند؟ افراد بسیاری هستند که فعالیت‌های شاخص و بسیار بزرگی دارند که سزاوار است از آنها تجلیل شود. و امروز هم فکر می‌کنم ماندگاری من به خاطر نوع کار اطرافیان من است، افرادی که همواره اطراف و همراه من بودند و من امروز به همه‌ی آنها درود می‌فرستم و به آنها می‌گویم من هودی هستم اما آنهایی که با تشویق، همراهی، همفکری و همدلی با من بودند، هادی من در این مسیر هستند و من مدیون همه‌ی آنها و مردم هستم.

یادداشت خبرنگار

برای بچه‌های یتیم مؤسسه عطر یاس نبوی؛
رقص دلها در شبی بارانی

احمدرضا سهرابی

در شبی بارانی که باران از آسمان می‌بارد، چکیدن اشکی از چشمی در آیین جشن تولد فرشته‌های آسمانی (۱۸۰ بچه یتیم و بی‌سرپرست) جای دوری نمی‌رود!

اگر دلت شکست، اینجا، احساس غریبی نکن. خدا، اینجاست... اگر میلیونی پول نداری و صبر ایوب هم نداری که در لیست انتظار رفتن به مکه بمانی، کعبه همین جاست. در دل تک‌تک بچه‌های یتیم.

و نوروز، بهانه‌ای باشکوه برای برآوردن حداقل آرزوی یک دختربچه یتیم که سقف آرزویش یک بیسکویت است!

***

مؤسسه خیریه عطر یاس نبوی آمد و در آستانه نوروز و در شبی به یاد ماندنی، با برپایی جشن تولد برای ۱۰۸ کودک یتیم، کاری کرد کارستان. جشن تولیدی باشکوه که آنها هم که پدر و مادر داشتند، حسرتش را خوردند!

عباس عسکری رئیس مؤسسه خیریه عطر یاس نبوی گفت: روزی کودکی یتیم به مؤسسه آمد و گفت برای من یک جشن تولد کوچک بگیرید. من گفتم یک جشن کوچک تولد نمی‌گیرم، یک جشن بزرگ تولد برایت می‌گیرم و همه را دعوت می‌کنم.

عسکری در حالی که بغض گلویش را گرفته بود خطاب به میهمانان گرد هم آمده در این مراسم گفت: امشب شما میهمان بچه‌های یتیم هستید...

در مراسم، همه آمده بودند. از خردسال گرفته تا سالخورده، از دارا گرفته تا ندار. همه زیر یک سقف، با هم خندیدند و با هم اشک ریختند.

خیلی‌ها سنگ تمام گذاشتند. از مدیریت «مجموعه رستوران‌های کاخ پارسه» و «مرغ سبز ایرانیان» که همه هزینه‌های میزبانی و پذیرایی را پذیرفتند گرفته تا خبرنگارانی که روی هم گذاشتند و یک میلیون تومان به بچه‌های یتیم هدیه دادند و چه سخاوتمندانه مهران پارسایی از بچه‌های «باشگاه خبرنگاران جوان» ماشین پژواش را و همسر عباس امیری از خبرنگاران روزنامه «سبحان» تنها گوشواره‌اش را در آورد و به بچه‌های یتیم هدیه کرد.

این، رقص دلها در شبی بارانی بود.